یک اسم و چند قصّه

بابا آمد

سپیده خلیلی

بابا ،چوپان بود. بابا، لاغر بود. خیلی لاغر بود.
یک روز مثل هر روز گوسفندهایش را به چرا بُرد.
ابر آمد. باد آمد. باد، بابا را با خود بُرد. گرگ آمد. گوسفندها را خورد.
مامان هر چه صبر کرد، بابا نیامد. غصّه خورد. هفت شب و هفت روز گریه کرد.
امّا یک روز، بابا آمد. بابا با لباس‌های خاکی آمد و گفت: «شانس آوردم که لاغر بودم. باد آمد و من را برد، وگرنه گُرگ مرا می‌خورد.»
مامان از برگشتن بابا، خوش‌حال شد. او هفت شب و هفت روز جشن گرفت و به مردم غذا داد.

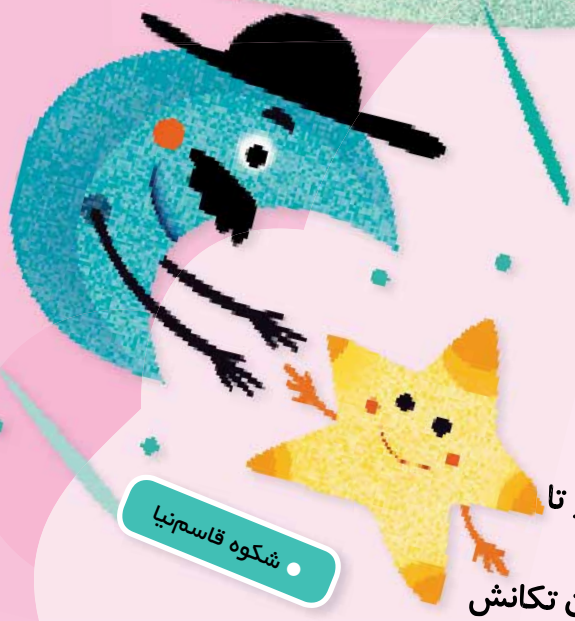

ماه در آمد.
ستاره کوچولو داد زد: «بابا آمد! ...»
مامان ستاره گفت: «هیس... خواهر کوچولویت بیدار می‌شود!»
امّا ستاره کوچولو باز هم داد زد: «بابای ماهم آمد...»
خواهر ریزه‌میزه‌اش از خواب پرید و زد زیر گریه.
مامان ستاره، عصبانی شد و گفت: «آخر بیدارش کردی!
حالا دوباره چه جوری بخوابانمش؟»
ستاره کوچولو گفت: «وای، ببخشید مامان!»
بعد هم دوید و توی گوش بابا چیزی گفت.
بابا گفت: «ای به چشم!» و زود یک تکّه ابر برداشت. آن را با دو تا بند نور، بَست به این ور و آن ور آسمان.
ستاره کوچولو، خواهر ریزه‌میزه‌اش را گذاشت توی نَنو. تکان تکانش داد و برایش لالایی خواند تا بخوابد.
مامان ستاره خیالش راحت شد. خندید و یک مُشت منجوق و پولک ریخت تو مُشت ستاره کوچولو.

شکوه قاسم‌نیا

مهری ماهوتی

شب بود. باران می‌آمد. بالش، منتظر نشسته بود.
صدای زنگ در آمد: دلینگ... دلینگ...
بالش به پَرهای توی دلش گفت: «هیس... گوش کنید!»
صدای زنگ بابا بود.
بابا آمد. بابا در باران آمد. کفش‌های خیسش را در آورد، توی جا کفشی گذاشت. کفش‌های دیگر، خودشان را کنار کشیدند و غُرغُر کردند.
بابا پالتوی کهنه‌اش را به جالباسی آویزان کرد.
جالباسی سَردش شد. لرزید و چلیک چلیک آب از سَر و رویش ریخت پایین.
بابا جوراب‌هایش را کنار پُشتی گذاشت. پُشتی گفت: «پیف...» واخم کرد.
بابا دراز کشید. سَرش را روی بالش گذاشت. چشم‌هایش را بست.
بالش، صورت بابا را بوسید. به پَرهای توی دلش گفت:
«هیس... بابا خوابیده!»

تصویرگر: مجتبی عصیانی

بابا آمد. بچّه مورچه‌ها گفتند: «بابا، چی آوردی؟»
بابا گفت: «نخود و کشمش آوردم. بخورید و بازی کنید.»
بچّه مورچه‌ها هورا کشیدند. از دست و پای بابا، بالا رفتند. خوراکی‌ها را گرفتند و خوردند و بازی کردند. یکی از بچّه مورچه‌ها خیلی بازیگوش بود. تکّه‌های نخود کشمش را پرت می‌کرد بالا و می‌انداخت توی دهانش. یک‌مرتبه، یک تکّه کشمش گیر کرد توی گلویش. بچّه مورچه اوهو اوهو سرفه کرد. داشت خفه می‌شد.
بابا مورچه ترسید. زد پشت کمر بچّه مورچه، امّا تکّه کشمش بیرون نیامد.
دستش را کرد توی گلوی بچّه مورچه تا تکّه‌ی کشمش را بیرون بکشد. امّا زورش نرسید. داد زد: «آهای بچّه‌ها! قطار شوید، کمر مرا بگیرید و بکشید!»
بچّه مورچه‌ها پشتِ سَر هم قطار شدند. کمر بابا مورچه را گرفتند. یک، دو، سه گفتندو هم‌دیگر را کشیدند.
بابا مورچه توانست تکّه کشمش را از گلوی بچّه مورچه بیرون بکشد.
بچّه مورچه‌ها هورا کشیدند و بازی را از سَر گرفتند.

طاهره خردور